

## چوچه مرغابی

میان جوی ایستاده بودم. آب تا بالای زانوهایم میرسید، تنبان و نیمی از دامن پیرهنم تر شده بود. مرغابی ملای مسجد با چوچه هایش هنوز در آب بودند. از هفت چوچه حالا تنها دو چوچه برای مرغابی باقیمانده بود. دو چوچه طلایی با نول و پاهای نارنجی رنگ پاک و شسته که دنبال مادرشان این سو آن سو آرام آرام روی آب سینه میساییدند. همه جا سکوت شامگاهی بود و هرچند گاه یکبار دسته یی از ساچهای ناآرام با چغ چغهای پی در پیشان از سوئی می آمدند و شاخهای درخت توت مسجد را رو به زمین خم میکردند و برای لحظه یی زودگذر، صدای برخورد توتهای دانه دار خشک با سطح آب بر میخواست و پرده سکوت را میدرید. دست خواهرم از جایی که نشسته بود دنبال این توتها دراز میشد و با دهن پُرش دل و نادل میگفت:

– **نبی جان**، دولچیته پُر کده وردار که بریم، تاریکی میشه.

چند روز پیهم بود که به امید ربودن یکی از چوچه های مرغابی روزانه چهار پنج بار راه درازی را طی میکردم و از جوی مسجد آب میبردم. با راستی هم هوا تاریک میشد. حس میکردم که کسی دلم را در چنگال پُر زورش به سختی میفشارد. صدای الله اکبر از بام مسجد بلند شد و در تاریکی زودپیدای سرمه یی رنگ شام، تا دور دستها راه گشود. خواهرم سطلش را به زحمت از زمین بلند کرده گفت:

– **نبی جان**، دولچیته وردار که بریم، تاریکی میشه.

میخواستم از سر لُج با دولچه خالی، از آب بیرون شوم که ناگاه یکی از چوچه های مرغابی دنبال چیزی به طرفم پیش آمد. دولچه ام را زیر پایش در آب فرو بردم، با شدت میانش سرنگون شد. به نظرم رسید که تمام خوشیهای دنیا را به من بخشیده اند. مثل کسی که گنجی را در خواب دیده و ناگهان از خواب برخاسته باشد، با ناباوری دستم را میان دولچه فرو بردم. زیر دستم دو سه بار تکان خورد، از تن نیمه گرمش گرمای مطبوعی در تمام رگهای وجودم دوید. مانند خواب بُرده گان در میان جوی ساکت و صامت بر جای ماندم. خواهرم که چند قدم دورتر ایستاده بود، صدا کرد:

- **فبی**، تو نمیری؟ اینه دگه مه رفتم از سر قبراً چطور میکنی؟  
نمیدانم از شوق بود یا از ترس اما چنان سنگین شده بودم تو گویی پاهایم را از سُرَب  
ریخته بودند به طوری که توان حرکت دادن شان را نداشتم، در همان حالت بی تصمیمی  
دست و پا میزدم که صدایی تکانم داد:

- او بچه، کالایته گلشه تر کدی، باز شوه جایته شاشه میکنی.  
رویم را دور دادم ملای مسجد بود. لباس سپیدی به تن داشت. موهای سرش را مثل  
موهای سر زنها از میان به دو طرف شانه زده بود.

دولچه ام را برداشته از جوی بیرون شدم. نماز خوانها هم، یک یک و تنها، و یا دو دو با  
هم، از سرپل گذشته وارد مسجد میشدند. نزدیک خواهرم که رسیدم، گفت:

- **فبی جان**، زود کو که تاریکی شده، باز صبح میاییم یکی شه میگیریم.  
در حالی که از افشای این راز حتی نزد خواهرم نیز وحشت داشتم، دهانم را جمع کرده  
گفتم:

- گرفتیم.

چشمانِ کوچکش را چین داده با تعجب پرسید:

- چی ره گرفتی؟

- گفتم:

- همو چوچه گکِ کلانشه گرفتیم.

با اشاره چشم درون دولچه را نشان دادم. خواهرم هنوز مردد بود که من به راه افتادم.  
نزدیکم آمده گفت:

- اگه بابیم بفامه میکشیته. مرغوی ماجد گناه داره ...

و سطلش را با اعتراض کودکانه یی خالی کرد و تیز تیز به راه افتاد. گرچه دولچه نیمه از  
آبم سنگین بود ولی میدانستم که چوچه مرغابی در آب راضی و خوشحال است. خواهرم، چند  
قدم جلوتر و من از دنبالش به سوی خانه میدویدیم. یکبار در جایش ایستاد و صدا کرد:

- اگه بابیم بفامه میکشیته.

و با شتاب به راه افتاد.

خانه ما در دامنه تپه یی قرار داشت. کوچه های پیچ در پیچی را تا رسیدن به خانه میپیمودیم، بلندی راه نفسم را تنگ میکرد. خواهرم باز از من جلو افتاده بود، به عصبانیت پدرم اندیشیدم. به نظرم آمد که پدرم از روی عصبانیت چوتی موی نذریم را میکشد. دلم تنگ شد. با گلوی پر از بغض چیغ زدم:

او ججقی ایستادشو.

خواهرم ده ساله بود. دو سال پیشتر از من به روی مادرم چشم گشوده بود، لاغر و استخوانی با رنگ سیاه سوخته که هر وقت مادرم عصبانی میشد، «سیاه ججقی» صدایش میکرد.

هر چند قدمی که راه میرفتیم، خواهرم از من چند قدم جلوتر میشد و من که همه فکرم پیش پدرم بود، بهانه یی گرفته صدا میکردم:

– او ججقی ایستاد شو.

خواهرم در حالی که از زیر چشمش دو طرف قبرستان را دزدیده نگاه میکرد، آهسته میگفت:

– زود بیا که تاریکی میشه.

و من میدویدم. از سنگهای تیغه دار قبرستان که در تاریکی زودرس شامگاه مانند اشباح ترس آور صف بسته بودند، میترسیدم، پاچه های تنبانم که تر بودند، هنگام راه رفتن به هم میچسپیدند و از آواز خش خش آن سکوت قبرستان برهم میخورد.

از قبرستان که گذشتیم یک کمی اضطرابم کاهش یافت. بالای تپه قلعه یی بود با دیوارهای بلند و کنگره داری که هیچ وقت بی یک سرباز تفنگدار نبود. آن شام نیز وقتی به بالای قلعه نگرستم سیاهی یک نفر ناآرام را دیدم که از این سر دیوار تا آن سرش میرفت و برمیگشت. از این قلعه میترسیدم. تنها من نی که همه بچه های همسن و سال من میترسیدند. هنگامی روز برچه تفنگ پهره دار در زیر روشنی آفتاب برق میزد. هر وقت از آن جا میگذشتم به نظرم میرسید که سرباز تفنگش را به سویم نشانه گرفته، فیر میکند. مردم میگفتند در میان آن قلعه جبهه خانه عسکریست، پر از بمب و باروت است و هنگامی که آسمان خشمگین میبود و آذرخشی روی زمین را روشن میکرد، دل مادرم میتپید. یادم است که هر وقت باران میبارید میگفت:

«اگه الماسک سر قلا نازل شوه زنده جان باقی نمیمانه، خدا رحم کنه.»

دم کوچه رسیده بودم. گاوهای ناظر از پاده جدا شده بودند و فشرده به همدیگر از کوچه میگذشتند. نمیدانم چند تا بودند ولی گاو زردِ دیوانه اش را از شاخ شکسته و تعویذ سرخی که بر آن بسته بودند شناختم. **ربانی** با پشتاره شبدر دنبالش «ایه ایه» گویان روان بود. با خانه چند قدمی بیش فاصله نداشتیم، ترسم کاهش یافته بود. دستم را میان دولچه فرو بردم چوچه مرغابیم زنده بود. خواهرم نیز کنارم ایستاده بود، با لحن ملتمسانه بی گفتم:

**حلیمه جان**، ایره کجا پُت کنیم که بابیم نفامه؟

**حلیمه** تسلایم داد:

- باز یکجایی پُتش میکنیم، حالی تو بیه که تاریکی میشه.

از دیوارهای کوچه گرمی روز بیرون میتراوید. از خم کوچه که دور خوردیم سر و صدای آشنایی به گوشم رسید. دم دروازه مان محشری بر پا بود. پدرم را از دور دیدم که چیغ میزد:

- خیر باشه، روزش آمدنیس، آش مردا دیر پُخته میشه.

و زور میزد تا از دست دو سه نفری که محکمش گرفته بودند خود را رها سازد ولی آنان نمیگذاشتند و هر کدام به نوبه یا یکجا با هم به قسمی که آوازهایشان به هم می آمیخت میگفتند:

- اینه ایسو سی کو، **میرزا**، او **میرزا**، پروا نداره.

اول خواهرم و بعد من گریه را سر دادیم. **محراب** بقال سر کوچه، از گوشه بی پیدا شد و به طرف ما آمد. بر سر هردوی ما دست کشیده گفت:

- برین جان کاکا، خانه برین، شاه باش، برین که باز صبح برتان حلوای سوانک میارم.

سطل را از دست خواهرم گرفت. ما همچنان میگریستیم و او تا دم دروازه حویلی رساندمان. خواهرم دروازه را فشار داد، باز بود هردو داخل شدیم. مادر و خواهر کلانم پشت دروازه ایستاده بودند و با آوازهای گرفته شان میگریستند. **محراب** با سر پایین سطل را کنار دروازه گذاشته به مادرم گفت:

- خوارو بچاره ببرین خانه، اینجه ناق استادین . . . هیچ گپی نیس. برین بی پرده نشین، کار کار مرداس جور میشه انشاءالله، کُل گیا فیصله میشه.

- مادرم با صدای لرزانی التماس کرد:

- نمانین که باز چنگو شون . . . بابی **نبی** تناس، هیچ کس . . .

و بغض راه گلویش را گرفت **محراب** هم منتظر نماند و رفت. من دولچه را با شتاب به حویلی بردم. به داخلش نگاه کردم چوچه طلایی رنگ مرغابی هنوز آن جا بود. نمیدانستم کجا پنهانش کنم.

همه گوشه های حویلی را از نظر گذرانیدم هیچ جای به نظرم مناسب نیامد، خواهر کوچکم را صدا زدم:

**حلیمه!** تو اینجہ بیا.

خواهرم فهمیده بود که منظورم چیست. دیدم دویده دویده آمد و پرسید:

– زنده اس؟

التماس آمیز گفتم:

– ها زنده اس. کجا پُتش کنیم که بابیم نفامه؟

در ذهن کوچکش دنبال پناهگاهی تا و بالا رفت. به چار طرف حویلی نظر انداخت و بعد مثل کسی که به کشفی مهم نایل آمده باشد تبسمی کرده گفت:

ده تنورخانه، مابین یک تغاری او ایلایش میکنیم، اونجه کسی نمیره. نمی بینیش.

به تنورخانه که از چند جای شکست کرده بود و هر آن انتظار غلتیدنش را داشتیم،

نگاهی کردم دلم راضی نشد. گفتم:

**حلیمه جان**، بابیم گفته که طرف تندورخانه نزدیک نشیم او میغلته، میتروسم. اونجه رفته

نمیتانم. یک جای دگه پُتش میکنیم.

**حلیمه** دلداریم داد:

– نی **نبی جان** تا باران نشه نمیغلته مه خودم میبرمش.

و به درون دولچه نگاهی کرده گفت:

برو یک ذره نان بیار که از گشنه گی هلاک نشه.

دویده رفتم و از دسترخوان یک توته نان آوردم. من تا نان را می آوردم، **حلیمه** میان

تغاره یی که لبش شکسته بود آب دولچه را خالی کرده بود و چوچه مرغابی در آن به طرزی شنا میکرد که همه غمهای دلم را میشست.

**حلیمه** نان را میده کرده میان تغاره جلو مرغابی می انداخت که صدای مادرم بلند شد:

– کجا شدین او باد خورا، طرف تندورخانه نرین که خاک ده سرم نشه.

هر دو از تنورخانه برآمدیم. زنجیرش را بستیم و رفتیم پشت دروازه کنار مادرم.

مادرم از درز دروازه کوچه را مینگریست. سر و صدای پدرم هنوز بلند بود، سه بچه

جوان و

تنومندِ ناظر با آوازهای غور و بَمِ شان پیوسته پدرم را تهدید میکردند و گاهی بیباکانه میخندیدند. **اسلم** بچه مابینی ناظر که آدمی زشتخو و نزد کوچه گیها به نام **اسلم قولته** مشهور بود با لحنی که تا هنوز هم برایم نفرت انگیز است خطاب به پدرم گفت:

- برو او میرزا خدا و راستی اگه خون تو و خون یک کورموش سرپلوان پیشم هیچ فرق داشته باشه.

- خواهر کلانم با چشمهای پر از اشکش سوی مادرم نگریست. مادرم لبهایش را گزید:

- مه میگم خدا جنازی بچای ناظره ازی کوچه بکشه. تیرِ پُر خون بخورن الهی.

و دروازه کوچه را کمی بیشتر باز نموده میان کوچه کله کَشک کرد. از لای دروازه کوچه را دیدم. چشم چپِ پدرم کبود شده بود. تا نظرش به ما افتاد با آوازِ نشسته یی در حالی که دندانهایش را رویهم میفشرد فریاد زد:

پیش کنین دروازه ره پدرنالتا، پیش کنین!

مادرم مرا به عقب کشید. در را بست و ترسیده گفت:

بریم که خون میکنه خون... بریم...

همه ما پیشاپیش و مادرم از عقب ما در حالی که همه به گونه یی میگریستیم از پشت دروازه دور شدیم. دلم پُر از غم بود و شادی داشتن چوچه مرغابی نیز این غصه را از دلم بیرون نکرد. حویلی چقور و تنگ ما مثل همیشه ساکت و بی غلغله بود. رو به روی دیوار شکسته تنور خانه قطار نشستیم. از وحشت دیدن دو درزِ سر تا پای دیوار که به قدر سه انگشت از هم دور مانده بود نفس در سینه آدم قید میشد. مادرم که سرا پا گوش شده بود و میل داشت که کوچکترین صدای بیرون کوچه برایش نامفهوم نماند با دقت و اضطراب به آوازهای مردم کوچه گوش داده بود و هر لحظه که صدای مردم بلندتر میشد با اضطراب و تشویشی که صندوق سینه ام را پُر از اندوه ناتوانی میساخت میگفت:

- تو چپ که چی میگن.

دروازه حویلی ما تک تک زده شد. مادرم مثل این که منتظر خبر بدی باشد با عجله از

جایش بلند شد. ما همه دنبالش برخاستیم و پشت دروازه حویلی رفتیم. **محراب** بقال از پشت دروازه صدا کرد:

– **حلیمه** همو افتاوه ره او کده بیار.

**مادرم** رفت و آفتابه یی را از آب پُر کرده آورد و به دست **حلیمه** داد. من هم دنبال خواهرم از دروازه بیرون رفتم. میان کوچه همسایه ها ازدحام کرده بودند. پدرم یک طرف کوچه به دیوار تکیه داشت. پنج شش نفری دورش حلقه زده بودند. اندوهگین و چرتی به گیپهای دو تن موسفیدی که پیهم چیزی میگفتند گوش داده بود. گوشه لبش خون آلود بود آن طرف دیگر عده دیگری دور **اسلم** قولته جمع شده بودند. از میان گیپهای شان صدای **اکرم** برادرِ کلان **اسلم** را شنیدم که میگفت:

– کوچه گیا جم شون فیصله کنن، اگه ما ده حق کسی ظلم کده باشیم یا سر حق کسی دست انداخته باشیم باز دست ما ره از بازو بُرن...

**اسلم** غلط کده بچه گی کده...

پدرم از جایش نیمخیز شد و با تکان دادن دستش بلند بلند گفت:

– جم شون بیاین. ملامتم کنن. باد ازو مه میگم سنگ بارم کنن...

اگه نی یی رسوایی ره مام طاقت ندارم... بر مه چی مانده؟ یک روز حوصله دو روز حوصله سه روز حوصله تا قیامته خو نمیشه یک روز دگام دوام کنه یک چارپایی پُر خون ازی کوچه سرشانی امی مردم بیرون خات رفت.

**اسلم** قولته همان بچه مابینی و شریرِ ناظر، پدرم را ریشخند کرد:

– ایسو سی کو مه میگم والله اگه چارپایی تام کسی ور داره.

کسی از میان صدا کرد:

بابا چی شده خوی تانه بخورین، هردوی تان از پالوی چپ خیستین. شام قضا میشه

بریم ده مسجد فیصله میکنیم، بخیزین مسلمانا شام قضا میشه بخیزین...

پدرم دست و رویش را شست. گوشه لبش ورم کرده بود. دهانش را که میشست از زیر

چشم سوی من و **حلیمه** نگریست و مثل این که به حال ما دلش سوخته باشد و یا از ناتوانی

خود خجل باشد با صدای گرفته یی گفت:

– برین خانه تا مه نامدیم دروازه ره بر کسی واز نکنین. افتاوه رام ببرین.

همه از جاهایشان برخاستند. دو سه نفر موسفید با **اسلم** از پیش و دیگران از دنبال

شان به طرف پایین کوچه به راه افتادند.

پدرم با **محراب** دکاندار تنها ماند. هردو آهسته چیزی میگفتند که ما به خانه رفتیم. شام تاریک شده بود. من به فکر مرغابی بودم. به آنچه در اطرافم میگذشت زیاد توجه نمیکردم. مادر و خواهرم پشت دروازه بودند. شاید چیزی از گپهای آنان فهمیده بودند که چشمه اشک شان نمیخشکید. همه دنبال هم وارد اتاق شدیم. خانه را سکوت غم انگیزی فرا گرفته بود. مادرم از **حلیمه** پرسید:

– مامایت ده کوچه نبود؟

– **حلیمه** گفت:

– نی بابیم کت **محراب** رفت.

مادرم سکوت کرد و به نقطه یی خیره شد.

**حلیمه** دو سه بار در چهره مادرم دقیق شد و مثل این که تلخی غصه دل مادرم را حس کرده باشد پرسید:

– مادر بچای ناظر سر چی هر روز کت بابیم جنگ دارن؟

مادرم تنها آهی کشید. **حلیمه** باز پرسید:

– هه مادر؟ بر چی جنگ میکنن؟

خواهر کلانم با چشمان اشک آلودش طرف **حلیمه** دید و با دلتنگی گفت:

– گمشو تو چقه پرسیان میکنی!

دهن مادرم باز شد:

– تیر خانه سر بچای ناظر بشکنه. شکمشان سیر شده پایای ترقیدی شان موزه یافته

اینا نکنن کی کنه. الهی مه میگم زنای شان بیوه شون.

و شروع کرد به گریستن. و در همان حال زیر لب میگفت:

-از دست یی سودخورا نان ما ده خون تر اس...

چند روزی بود که هر شام هنگامی که پدرم از دفتر به خانه می آمد صدای داد و فریاد

بچه های ناظر همسایه در به دیوار ما در کوچه میپیچید. من از زبانشان چیزهای زیادی میشنیدم. مثلاً پدرم میگفت:

– شرعاً تو سر مه حق نداری، دیوال شریکیس باید محکمه فیصله کنه.

و بچه ناظر دستها را به کمر زده میگفت:



مه ماکمه رو نیستم. هرکس رختی کار خوده خوب میفامه تو ماکمه برو مه ده کوچه کت فیصله میکنم. ده امی کوچه فامیدی؟

من از این گپها چیزی نمیفهمیدم اصلاً فکر نمیکردم موضوع آن قدر مهم باشد که یک روز شاید چشم و لب پدرم کبود شود. فکر میکردم پدرم قویترین مرد آن کوچه است، چون پس از هر گفت و شنودی که با بچه های ناظر در کوچه میکرد و به خانه می آمد به مادرم میگفت:

- چی کده میتانن ده بندیخانه پوده خات شدن. مرام میرزا میگن، آسیای قانونه سرشان چرخ خات دادم.

و وقتی مادرم میگفت:

او مردکه کت ای سودخورا خوده نزن گل شان آدمکش استن.

پدرم عصبانی میشد:

- بشی زنکه تو چی میگی؟. خی برم خوده گرو کنم و زیر دیواله خام کوب بزنم، هه همطو کنم؟

مادرم پس از کشیدن آهی که نشانه اضطرابش میبود خاموشانه به کاری مشغول میشد. من به راستی فکر میکردم که در کوچه ما کسی نخواهد توانست جلو پدرم قد راست کند.

در آن لحظه به چیزهای زیادی اندیشیدم. از تصور جدل و گفتگو خوشم نیامد. برخاستم رفتم از دسترخوان گوشه تاق تکه نانی گرفته آمدم پهلوی **حلیمه** و بر بستری که خواهر کلانم پهنش کرده بود دراز کشیدم. لقمه نانی در دهنم گذاشته به شمردن ستونهای سقف پرداختم از یکسو شمردم نه ستون دودزده بود، از سوی دیگر شمردم باز نه تا بود. با آرنجم آهسته به پهلوی **حلیمه** زده پرسیدم:

- اگه دوتای دگه میبود چندتا میشد؟

میفهمید که منظورم چیست. بی آن که ستونها را بشمارد گفت:

- یازده تا.

یادم می آید همان سال چیزی گذشته از بارانهای صاعقه دار نیمه های بهار، وقتی رگه های باریک آبهای گل آلود چکک روی دیوارهای اتاق ما خشکید مادرم سرش را محکم با چادرش بست و مویک رنگمالی را آن قدر این سو آن سو دوانید که اتاق رنگ شیری گرفت. از آن روز به بعد نقشهای دو سوی ستونها سرگرمی هر شب پیش از خواب ما شده بود. همه هوشم پیش چوچه مرغابی بود. در

نقشه‌ها فرو رفته بودم. همچنانی که چشمم به نقطه‌ی میخکوب بود از **حلیمه** پرسیدم:  
مه ده ستون اول یک دانه مرغوی دیدم آگه پیدایش کدی خو مه میگم شاباست.  
**حلیمه** سرش را کمی بلند گرفت. مدتی در نقشه‌ها گم شد و بعد با خوشحالی گفت:  
- یافتم یافتم. بالشام شکسته پالوی همو بابه کُپک.  
گفتم:

- نی پالوی بابه کُپک خو مادر آل اس.  
این بار او پرسید:

- مه ده ستون پنجم یکدانه پشکه دیدیم که دو پای داره. آگه پیدایش کدی خو مه  
میگم آفرینت.

با شنیدن نامِ پشک فکرم پیش چوچه مرغابی رفت. پشک سیاه و خرابکار همسایه  
یادم آمد. به **حلیمه** گفتم:

آگه پشک پُت پُت بیایه و از کلکینچی تندورخانه ده جان چوچی مرغوی بره باز چطور؟  
- او هو میتانه؟ پاپی گک میمانیشه؟

هنوز در فکر پشک سیاه همسایه بودم که آواز پای پشت دروازه، رشته خیالم را برید.  
پدرم با چهره دودکرده و چشم کبودش وارد اتاق شد. از دنبالش مامایم خاموشانه قدم به  
درون گذاشت. مادرم از دیدن سر و وضع آشفته پدرم دو دستش را بر فرق خود کوبید. پدرم  
مانند دیوانه‌ها بی آن که کسی مخاطبش باشد به در و دیوار خانه شکوه میکرد:

- مسلمانی ره بینین. انصافه بینین. هی هی زمانه... دیوال مردم سرِ خانی مه چپه  
میشه، خانه رام باید مه ایلا کنم.

و سرش را به علامت دلتنگی شور میداد و اُف میکشید. مامایم در گوشه‌ی بی روی دو  
کنده زانو آرام نشست و با تارهای شطرنجی مشغول شد. پدرم به دیوار تکیه زد و دو دستش  
را به هم حلقه کرده پشت سرش گذاشت و چرتی به نقطه نامعلومی خیره گشت. آواز رادیوی  
معمارباشی همسایه دیگر ما از بالای بام شنیده میشد و آهنگ «از آشیان دل کندن و رفتن  
که آسان نیست» را پخش میکرد. از روزی که رادیوی ما سوخته بود و پدرم دیگر وسیله‌ی  
برای شنیدن اخبار نداشت از آنها خواسته بود که هنگام نشر سرویس اخبار رادیوی شان را  
بلند کند. آهنگ که تمام شد خواهر کلانم از جا برخاسته به مادرم گفت:

برم بگویم که خبراره بلند کنن؟

پدرم با چهرهٔ برافروخته‌ی بی که خیال میکردی میخندد غُر زد:  
- بشی دختر! تو چقه حوصله داری؟! خبرای مرگ کی ره بشنوم؟  
گی یک سنگ آسمانی نازل میشه که گل ما بیغم شویم.

دلَم را بیچاره گی پدرم مالا مال از غصه ساخت. چشمم را از ستونهای سقف گرفتم و به پهلو خوابیدم. **حلیمه** با انگشتان باریکش به نوازش موهای سرم مشغول شد و آن قدر در شیارهای سرم تخم خواب پاشید که چند لحظه بعد خیال کردم آواز پدرم از میان چاهی بسیار عمیق به سختی بالا می آید تا آن که صداها آهسته آهسته کم شدند و من به خواب رفتم.

از سر و صدایی که در اطرافم بلند بود بیدار شدم. آفتاب نور طلایش را بر نوک بام و پشت شیشه های اُرسی مان پاشیده بود. چشمانم را خوب باز کردم. **حلیمه** هم از خواب برخاسته بود. پدرم چوکات عکسی را که در جوانیهایش هنگام خدمت سربازی گرفته بود از سر میخ بالای رادیوی سوختهٔ ما پایین میکرد. تا دید من و **حلیمه** بیدار شده ایم همچنانی که مشغول کارش بود خطاب به ما گفت:

- بخیزین شمام کتِ مادرتان برین خانی مامای تان.

با تعجب چار طرف اتاق را از نظر گذرانیدم. همه کالا و اثاثیهٔ اتاق را در دو سه بقچهٔ کلان بسته بودند. از جا برخاستم. مادر و خواهر کلانم در دهلیز ایستاده بودند در دست مادرم بسته یی بود که از پوش تکه یی گُدارش فهمیدم، قران کریم است. من و **حلیمه** بوتهای مان را پوشیده با مادرم به حویلی آمدیم. به دروازهٔ تنورخانه دیدم زنجیرش هنوز محکم بود. چشمان من و **حلیمه** با هم مقابل شد. انگشتش را بر لبهایش گذاشته و به سکوت دعوتم کرد. از فضای خانه و از روانِ آدمهایش دلتنگی و غصه میبارید. میخواستم پنهان از نظرِ مادرم برای بردن چوچهٔ مرغاییم داخل تنورخانه شوم که صدای گریهٔ مادرم از زیر چادری بلند شد. مامایم دلداریش داد:

**کوکو**، ای دگه چی گریان داره، خانه امروز و صبح میغلته. **مرزام** وس نداره. چند روز خانی ما میپایین، ببینیم که قسمت و نصیب چی میکنه. اگه طرف خانی ناظر غلتید خودشان بالا خات کدن و اگه طرف ما افتید دگه چاره نیس. فیصله همطور شد باز که بالا شد میرین پس ده خانی تان ... ده کوچه نیممانین ... خانهٔ مام خانی خودتان اس.

از دروازه حویلی که بیرون شدم سگِ چینی و پشم آلودما هم دنبال ما دوید. آهسته در گوشِ حلیمه گفتم:

او ره نمیبریم؟

**حلیمه** هم آهسته گفت:

– شله نشو. اگه بابیم بفامه دلِ پُرِ خوده سرت خالی خات کد. خودم پشتش میایم. دلم تنگی کرد و از پس پرده اشک همه چیز در نظرم غبارآلود و شکسته آمد. تا رسیدن به خانه مامایم که دو کوچه با خانه ما فاصله داشت لحظه یی هم از فکر چوچه مرغابی بیرون نرفتم.

زنِ مامایم دمِ دروازه ایستاده بود، چاق و سرِ حال و مانند هر وقت دیگر بذله گو و خندان که تا از روبوسی و احوالپرسی فراغت مییافت دو سه بار مادرم را خندانید. او از جلو و ما از دنبالش واردِ حویلی شدیم. بوی سرگین و شبدر به هم آمیخته و فضای حویلی را انباشته بود. اسپ خالدارِ مامایم که مانند خودش لاغراندام و استخوانی مینمود در گوشه حویلی آرام ایستاده بود و با دمِ درازش مگسهای مهاجم را شلاق میزد. همه وارد اتاق شدیم. بالای رفکِ دَورادورِ اتاق پیاله، چاینگ و کاسه های چینی را به طرز مقبولی چیده بودند. سگِ پشم آلودِ ما هم میان اتاق دوید. مادرم دستهایش را برای ترسانیدن سگ به هم زده گفت:

– بکشین یی سگه که مویایش میریزه خانه ره نجس میکنه.

با سگم به حویلی برآمدم. مامایم هنگامی که لُنگیش را محکم دَور سرش میبست،

**حلیمه** ازش پرسید:

– ماما کجا میری؟

مامایم زیر زبانی گفت:

کوچ و کالایتانه میارم.

تصور میکنم **حلیمه** نیز به چشمان زردرنگ پشک همسایه اندیشیده بود که به مامایم گفت:

– ماما! مره سر اسپت بشان، مام کتت میرم.

مامایم مثل این که در اول گپِ **حلیمه** را نشنیده باشد، وقتی که از بستن لُنگیش فارغ شد گفت:

- خو ججقی، تو چی گفتی؟

- مره سر اسپت بشان ماما.

و مامايم با محبت خنديد:

- بيه تره خو سوار ميکنم.

مامايم از زير بازوي **حليمه** گرفت چند بار در هوا گازش داد و بر پشت اسپ سوارش

کرد و هنگامي که از دروازه حويلی بيرون ميشد به **حليمه** گفت:

- ججقی سرته پايين بگی که جوانه مرگ نشی.

مادرم هنوز از جار و جنجال ديشبه پدرم با بچه های ناظر قصه ميکرد که من وارد اتاق

شدم. کنار زن مامايم نشسته ازش پرسيدم:

- خاله یک تغاری بيکاره ندارين؟

به گيم اعتنايي نکرد. همچنانی که به قصه مادرم گوش داده بود سرم را بالای زانويش

گذاشت گيم را باز تکرار کردم. خواهر کلانم که چادرش را دور گردنش پيچانده بود، غضبناک

گفت:

- بخي یک سات بيرون برو بان که مادرت گپ ميزنه.

بيرون رفتم. به کاهخانه پر از کاه حشک کله کشک کردم. نيمه تاريک بود، چیزی به

نظرم نرسيد. نزديک چاه رفتم. کنار چاه آب جمع شده بود. اگر یک کمی ديگر چقور ميشد

جای مناسبی برای چوچه مرغابی بود. میان چاه کله کشک کردم. عکس خود را خیلی پايين

در میان چاه ديدم. خواهر کلانم که دم دروازه اتاق ايستاده بود صدا کرد:

- دور شو که شيطان تيليت ميکنه.

دستم را به صندوق چاه محکم گرفته به تماشای عکسم مشغول بودم که خواهر کلانم

مانند مارگزيده ها چيغ کشيد. یک قد بالا پریدم. دو سه قدم طرف دروازه برداشت، باز چيغ

کشيد و نقش بر زمین شد. رويم را به سوی دروازه دور دادم. مامايم در حالی که جسمی را

روی دستهايش گرفته بود، با قدمهای لرزانش پيش می آمد. گردن و یک دست **حليمه** به سوی

زمین خميده بود.

پدرم از پشت سر مامايم قدم به درون حويلی گذاشت و بی آن که چیزی بگويد سرش

را به سوی آسمان بلند کرد و بعد از رو به سوی زمین خم شد. چهره آرام و پرخون **حليمه** را

که ديدم قلب کوچکم از همه چیز تهی شد. خيال کردم زمین زير پاييم به چقوری چاه دهان

گشوده و من میان چاه در حال سقوط هستم. شنیدم که مامایم کنده کنده مثل آن که در خواب باشد گفت:

– تندورخانه غلتید ...

و من مانند آن چوچهٔ دیگر مرغابی که با مادرش تنها مانده بود در این جهان پُر از هیاهو خود را تنها یافتم.

حمل ۱۳۶۳

**زمین**

**عنوانِ داستانِ بعدی**

**میباشد!!!**

*[www.ayenda.org](http://www.ayenda.org)*